

خدا جون سلام به روی ماهت...

تئودور بون ۱

قتل بدون شاهد



ناشر خیلی متفاوت کتاب‌های کودک و نوجوان!

قتل بدون شاهد

تہذیب بیون

جان گریشام
امیر حسین دانشور کیان

سرشناسه: گریشام، جان، ۱۹۵۵-م.

Grisham, John

عنوان و نام پدیدآور: تئودور بون ۱: قتل بدون شاهد / نویسنده: جان گریشام؛ مترجم: امیرحسین دانشورکیان
مشخصات نشر: تهران: نشر پرتقال، ۱۴۰۱.

مشخصات ظاهری: ۲۱۶ ص؛ ۲۱،۵×۱۴،۵ س.م.

شابک: دوه: ۵-۴-۴-۲۷۴-۶۲۲-۹۷۸-۲؛ ۲-۴-۵-۴-۲۷۴-۶۲۲-۹۷۸-۲

وضعیت فهرست‌نویسی: فیبا

یادداشت: عنوان اصلی: Theodore Boone: kid lawyer, 2010.

موضوع: داستان‌های نوجوانان آمریکایی -- قرن ۲۰م.

موضوع: Young adult fiction, American-- 20th century

شناسای افزوده: دانشورکیان، امیرحسین، ۱۳۷۱، مترجم

رده‌بندی کنگره: PS۳۵۶۷

رده‌بندی دیویی: ۸۱۳/۵۴ [ج]

شماره‌ی کتاب‌شناسی ملی: ۸۹۱۴۲۴۸

۷۰۶۷۱۰۱



انتشارات پرتقال

تئودور بون ۱: قتل بدون شاهد

نویسنده: جان گریشام

مترجم: امیرحسین دانشورکیان

ناظر محتوایی: شروین جوانبخت

ویراستار ادبی: نینا رزندی

ویراستار فنی: مریم فرزانه - فاطمه صادقیان

طراح جلد نسخه‌ی فارسی: نیلوفر مرادی

آماده‌سازی و صفحه‌آرایی: مینا فیضی

مشاور فنی چاپ: حسن مستقیمی

شابک: ۲-۴-۵-۴-۲۷۴-۶۲۲-۹۷۸

نوبت چاپ: اول - ۱۴۰۲

تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه

لینتوگرافی و چاپ: مجتمع چاپ پرسیکا

صحافی: مهرگان

قیمت: ۱۳۵۰۰۰ تومان



۳۰۰۰۶۳۵۶۴



۰۲۱-۶۳۵۶۴



www.porteghaal.com



kids@porteghaal.com

تقدیم به شی
ج.گ

تقدیم به ساول گودمن؛
وکیلی که قربانی دستگاه قضایی شد...
د.ا

فصل ۱

تئودور بون تک‌فرزند بود و به همین دلیل، معمولاً تنها صبحانه می‌خورد. پدرش، که وکیلی پرکار بود، عادت داشت صبح‌ها زود راه بیفتد و دوستانش را هر روز ساعت هفت توی یک غذاخوری در مرکز شهر به صرف قهوه و حرف زدن درباره‌ی دیگران ملاقات کند. مادر تئو، که او هم وکیل پرکاری بود، ده سالی می‌شد که می‌خواست پنج کیلو کم کند و به همین خاطر، خودش را متقاعد کرده بود که صبحانه نباید چیزی بیشتر از قهوه خوردن و روزنامه خواندن باشد. خلاصه، تنهایی پشت میز آشپزخانه صبحانه می‌خورد؛ غلات سرد و آب‌پرتقال، و چشمش به ساعت بود. خانواده‌ی بون همه‌جای خانه‌شان ساعت داشتند؛ نشانه‌ی بارز آدم‌های منظم.

راستش تنهای تنها نبود. سگش هم توی حیاط هم‌زمان با او غذا می‌خورد. غازی سگ دورگه‌ای بود که هیچ‌کس سن و نژادش را نمی‌دانست. تئو دو

سال پیش با حضور دقیقه‌نودی‌اش توی دادگاه حیوانات او را از مرگ نجات داده و غازی همیشه ممنون او بود. او هم مثل تتو غلات دوست داشت. ساعت هشت صبح تتو کاسه‌هایشان را توی سینک آب کشید، شیر و آب‌میوه را برگرداند توی یخچال، رفت توی اتاق نشیمن و گونه‌ی مادرش را بوسید و گفت: «من رفتم مدرسه.»

مادرش پرسید: «پول ناهار داری؟» پنج روز هفته همین سؤال را می‌پرسید. تتو گفت: «آره، دارم؛ مثل همیشه.»
«تکالیفت هم کاملن؟»
«کامل کامل، مامان.»
«کی می‌بینمت؟»

«بعد مدرسه یه سر می‌آم دفتر.» با اینکه تتو هر روز بعد از مدرسه می‌رفت دفتر، باز هم خانم بون این سؤال را می‌پرسید. مادر گفت: «مراقب خودت باش، و یادت نره لبخند بزنی.» دو سالی می‌شد که تتو دندان‌هایش را ارتودنسی کرده بود و بدجوری می‌خواست از شرشان خلاص بشود. با این حال، مادرش مرتب یادآوری می‌کرد که لبخند بزند و دنیا را به جای شادتری تبدیل کند.

«دارم لبخند می‌زنم، مامان.»

«دوستت دارم، تِدی.»

«من هم دوستت دارم.»

تتو با اینکه تدی صدایش کرده بودند هنوز لبخند می‌زد. کوله‌پشتی‌اش را انداخت روی شانه‌هایش، با غازی که توی حیاط بازی می‌کرد، خداحافظی کرد و از در آشپزخانه رفت بیرون. پرید روی دوچرخه‌اش و طولی نکشید که با سرعت از خیابان مالاردا رد شد؛ جای تنگ و ترش پر از برگ‌ی توی قدیمی‌ترین بخش شهر. برای آقای نازی، که آمده بود روی ایوان و خودش را آماده می‌کرد برای یک روز طولانی تماشای رفت‌وآمد مختصر در محله‌شان،

دست تکان داد. از کنار خانم گودلو، که کنار جدول ایستاده بود، هم رد شد؛ بدون اینکه حرفی بزند، آخر او شنوایی و بخش عمده‌ای از عقلش را از دست داده بود. البته نتو به او لبخند زد، اما خانم گودلو لبخندش را جواب نداد. دندان‌هایش توی خانه بودند.

اوایل بهار بود و هوا تازه و خنک. نتو تندتند پدال زد، باد صورتش را می‌گزید. زنگ مدرسه ساعت هشت و چهل دقیقه می‌خورد و قبل از مدرسه کارهای مهمی داشت. از توی یک خیابان فرعی میان‌بر زد، به سرعت کوچه‌ای را طی کرد، ترافیک را دور زد و تابلوی ایست را نادیده گرفت. اینجا حوزه‌ی استحفاظی نتو بود؛ مسیر هر روزش. چهار بلوک که گذشت، خانه‌ها جایشان را به اداره‌ها و مغازه‌ها و فروشگاه‌ها دادند.

کاخ دادگستری بزرگ‌ترین ساختمان در مرکز شهر استراتنبرگ^۱ بود (اداره‌ی پست دومی بود، کتابخانه هم سومی)؛ ساختمانی باشکوه که در شمال خیابان مین واقع شده بود، حد فاصل بین پل روی رودخانه و بوستانی پر از آلاچیق، آب‌خوری مخصوص پرندگان و یادواره‌هایی از کشته‌شدگان جنگ. نتو عاشق کاخ دادگستری بود، با آن فضای جدی و مهمش و آدم‌هایی که با عجله و اعتمادبه‌نفس به این و آن تنه می‌زدند و اعلامیه‌های جدی‌اش و برنامه‌های زمانی‌اش که با پوینز به تابلوی اعلانات چسبانده شده بودند. نتو بیشتر از همه عاشق اتاق‌های دادگاه بود. توی اتاق‌های کوچک‌تر بدون هیئت‌منصفه به مسائل خصوصی‌تر رسیدگی می‌کردند. دادگاه اصلی طبقه‌ی دوم هم بود که وکلا آنجا مثل گلا دیاتورها مبارزه می‌کردند و قاضی‌ها مثل پادشاهان حکم صادر می‌کردند.

نتو در سیزده‌سالگی هنوز درباره‌ی آینده‌اش مردد بود. روزی آرزو می‌کرد یک وکیل دادگستری معروف بشود که بزرگ‌ترین پرونده‌ها را به عهده می‌گیرد و هرگز در برابر هیئت‌منصفه شکست نمی‌خورد. روز بعد آرزو می‌کرد

1. Strattenburg

قاضی بزرگی بشود و همه او را به خردمندی و عدالتش بشناسند. دوبه شک بود و هر روز نظرش عوض می‌شد.

سرسرای اصلی در آن صبح روز دوشنبه شلوغ بود، انگار وکلا و موکل‌هایشان می‌خواستند زودتر هفته‌ی کاری‌شان را شروع کنند. عده‌ای کنار آسانسور منتظر بودند و تئو بدودو از دو طبقه بالا رفت و وارد بخش شرقی ساختمان شد؛ جایی که دادگاه خانواده برگزار می‌شد. مادرش وکیل طلاق سرشناسی بود که همیشه وکالت خانم‌ها را بر عهده می‌گرفت و تئو هم این قسمت از ساختمان را خوب می‌شناخت. چون رأی جلسات دادرسی طلاق را قاضی‌ها صادر می‌کردند، نیازی به هیئت‌منصفه نبود، و چون بیشتر قاضی‌ها ترجیح می‌دادند چنین مسائل حساسی بازدیدکنندگان زیادی نداشته باشند، اتاق‌های دادگاه کوچک بود. کنار در چند وکیل ازدحام کرده بودند و مشخص بود اتفاق نظر چندانی با هم ندارند. تئو راهرو را گشت، پیچید و دوستش را دید. روی یکی از آن نیمکت‌های چوبی قدیمی نشسته بود؛ تنها، نحیف، ضعیف و نگران. وقتی تئو را دید لبخند زد و دستش را گذاشت روی دهانش. تئو دوید و نشست پیشش. هر دختر دیگری بود، تئو حداقل دو وجب آن‌ورتر می‌نشست و از هر تماسی پیشگیری می‌کرد.

اما ایپریل فینمورا هر دختری نبود. چهارساله بودند که با هم می‌رفتند یک مهدکودک مذهبی و تا یادشان می‌آمد دوست‌های صمیمی بودند. درواقع ایپریل دوست صمیمی‌اش بود؛ دوستی که آن موقع بیش از هر زمان دیگری به توجه احتیاج داشت. پدر و مادرش داشتند جدا می‌شدند و تئو از اینکه مادرش وکیل این پرونده نیست، حسابی خوشحال بود.

برای کسانی که خانواده‌ی فینمورا می‌شناختند، طلاقشان چیز عجیبی نبود. پدر ایپریل عتیقه‌فروشی عجیب‌وغریب و نوازنده‌ی درام یک گروه راک قدیمی بود که هنوز توی کاباره‌ها اجرا می‌کرد و چند هفته چند هفته نور

می‌رفت. مادرش بز پرورش می‌داد و پنیر بز درست می‌کرد و با نعلبکی می‌کرد. با رنگ زرد روشن دستی به سر و رویش کشیده بود در شهر دست‌فروشی می‌کرد. میمون عنکبوتی پیری با سبیل خاکستری می‌نشست روی صندلی جلو و پنیر می‌لمباند؛ از همان پنیرهایی که چندان فروش خوبی نداشت. آقای بون یک بار این خانواده را نامتعارف توصیف کرده بود که تئو این‌طور برداشت کرده بود که آن‌ها آدم‌های درستی نیستند. پدر و مادر ایپرل هر دو به دلیل جرایم مربوط به مواد مخدر دستگیر شده بودند، هرچند هیچ‌وقت به‌خاطرش به زندان نیفتاده بودند.

تئو پرسید: «خوبی؟»

ایپرل گفت: «نه. از اینجا بودن متنفرم.»

ایپرل برادر بزرگ‌تری به اسم آگست و خواهر بزرگ‌تری به نام مارچ داشت که هر دو از خانه فرار کرده بودند. آگست فردای روز فارغ‌التحصیلی‌اش از دبیرستان، گذاشت و رفت. مارچ هم در شانزده‌سالگی ترک تحصیل کرد و از شهر رفت و ایپرل تنها بچه‌ای بود که ماند و پدر و مادرش می‌توانستند عذابش بدهند. تئو همه‌ی این‌ها را می‌دانست چون ایپرل همه‌چیز را به او می‌گفت. مجبور بود. نیاز داشت به یکی جز خانواده‌اش اعتماد کند، و تئو سنگ‌صورش بود.

ایپرل گفت: «نمی‌خوام با هیچ‌کدومشون زندگی کنم.» خیلی بد است که آدم درباره‌ی پدر و مادرش چنین حرفی بزند، اما تئو کاملاً درکش می‌کرد. از پدر و مادر ایپرل به‌خاطر رفتاری که با او داشتند حالش به هم می‌خورد. به‌خاطر زندگی آشفته‌شان، به‌خاطر کوتاهی کردن در حق ایپرل، به دلیل بدرفتاری‌هایشان با او. تئو دل‌پری از آقا و خانم فینمور داشت. ترجیح می‌داد از خانه فرار کند تا اینکه مجبور باشد با چنین پدر و مادری زندگی کند. حتی یک بچه را توی شهر نمی‌شناخت که تا حالا رفته باشد خانه‌ی خانواده‌ی فینمور. سومین روز از دادرسی طلاق بود و ایپرل به‌زودی برای شهادت به

جایگاه شهود فراخوانده می‌شد. قاضی سؤال سرنوشت‌سازی از او می‌پرسید: «ایپریل، دوست داری با کی زندگی کنی؟» و او جوابی نداشت. ساعت‌ها با تئو درباره‌اش حرف زده بود اما هنوز نمی‌دانست باید چه جوابی بدهد. پرسش بزرگ تئو ذهن تئو این بود: «اصلاً چرا پدر و مادرش حضانت ایپریل را می‌خواستند؟» هر کدام به شکلی از او غافل بودند. داستان‌های زیادی شنیده بود، اما هرگز حتی یکی‌شان را بازگو نکرده بود. پرسید: «چی می‌خوای بگی؟»
«به قاضی می‌گم می‌خوام با خاله پگم تو دِنور زندگی کنم.»
«فکر می‌کردم قبول نکرده.»
«نکرده.»

«پس نمی‌توننی بگی.»

«چی می‌تونم بگم، تئو؟»

«مامانم بود می‌گفت بهتره مامانت رو انتخاب کنی. می‌دونم گزینه‌ی
ایدئالی نیست، اما برای تو گزینه‌ی ایدئال وجود نداره.»
«اما قاضی می‌تونه هر کاری خواست بکنه، مگه نه؟»
«آره. اگه چهارده ساله بود دادگاه هر تصمیمی می‌گرفتی می‌پذیرفت.
الان که سیزده سالته، قاضی نظرت رو فقط لحاظ می‌کنه. اون جور که مامانم
می‌گه، این قاضی تقریباً هیچ‌وقت حضانت رو به پدر واگذار نمی‌کنه. ریسک
نکن. بگو مامانت.» ایپریل شلوار جین، چکمه‌ی کوه‌نوردی و یک ژاکت آبی
نفتی پوشیده بود. کم پیش می‌آمد مثل دخترها لباس بپوشد، اما هیچ‌کس
به جنسیتش شک نمی‌کرد. اشک روی گونه‌اش را پاک کرد، اما توانست بر
خودش مسلط باشد. گفت: «مرسی، تئو.»
«کاش می‌تونستم پیش‌تر بمونم.»
«کاش می‌تونستم پیام مدرسه.»
هر دو به زور لبخند زدند. «به فکرتم. قوی باش.»
«مرسی، تئو.»

قاضی موردعلاقه‌ی تئو عالی‌جناب هنری گانتری^۱ بود. ساعت هشت و بیست دقیقه‌ی صبح بود که رسید پیش منشی دفترش. خانم هاردی گفت: «صبح به‌خیر، تئو.» داشت یک چیزی توی قهوه‌اش می‌ریخت و آماده‌ی کار می‌شد. تئو با لبخند گفت: «صبح به‌خیر، خانم هاردی.» خانم هاردی گفت: «چی شده بهمون افتخار دادی؟» زن خیلی زیبایی بود و تئو حدس می‌زد جوان‌تر از مادرش باشد. تئو او را بیشتر از همه‌ی منشی دفترهای کاخ دادگستری دوست داشت. دفتردار موردعلاقه‌اش هم چنی توی دادگاه خانواده بود. جواب داد: «با قاضی گانتری کار داشتیم. تشریف دارن؟»

«تشریف که دارن، اما سرشون خیلی شلوغه.»

«خواهش می‌کنم؛ یه دقیقه بیشتر طول نمی‌کشه.»

قهوه‌اش را چشید، بعد پرسید: «به دادگاه مهم فردا مربوطه؟»

«بله، خانم. خواستم ترتیبی بدم که کلاس مدنی^۲ مدرسه‌مون از روز اول محاکمه بازدید کنن، اما می‌خوام مطمئن شم صندلی به تعداد کافی هست.» خانم هاردی گفت: «نمی‌دونم، تئو.» اخم کرد و سر تکان داد. «پیش‌بینی می‌کنیم جمعیت زیادی بیاد. جا تنگه.»

«می‌شه با قاضی صحبت کنم؟»

«چند نفرین؟»

«شانزده نفر. گفتم شاید بشه تو بالکن بنشینیم.»

وقتی تلفن را برداشت و دکمه‌ای را زد، هنوز اخم کرده بود. مدتی صبر کرد، بعد گفت: «بله، جناب قاضی، تئودور بون اینجاست و می‌خواد با شما ملاقات کنه. بهش گفتم خیلی سرتون شلوغه.» کمی دیگتر گوش کرد، بعد تلفن را گذاشت. گفت: «بدو!» به در دفتر قاضی اشاره کرد. چند ثانیه بعد، تئو

1. Henry Gantry

۲. Government؛ به معنی «دولت». درسی است در نظام آموزشی ایالات متحده که برای دانش‌آموزان از سازوکار دولت، حقوق مدنی، دستگاه قضایی و... می‌گوید.

جلوی بزرگ‌ترین میز کار شهر ایستاده بود؛ میزی که انواع و اقسام کاغذها و پرونده‌ها و زونکن‌های کت‌وکلفت روی آن به چشم می‌خورد، میزی که نماد قدرت زیاد قاضی هنری گانتری بود؛ کسی که در حال حاضر لبخند نمی‌زد. راستش، تئو مطمئن بود چون مزاحم کار قاضی شده او لبخند نمی‌زند، اما با وجود این، با آن برق پلاک ارتودنسی دندان‌هایش همچنان به پهنای صورت می‌خندید. قاضی گانتری گفت: «طرح موضوع کن.»

تئو بارها این دستور را شنیده بود. دیده بود که وقتی قاضی گانتری آن بالا روی کرسی‌اش عصبانی است، وکیل‌ها، بهترین وکیل‌ها، از جایشان بلند می‌شوند و من‌و‌من‌کنان دنبال کلمات می‌گردند. الان اخم نکرده بود، ردای مشکی‌اش را هم نپوشیده بود، اما باز آدم را می‌ترساند. وقتی تئو گلویش را صاف کرد، برق معصومیت را در چشمان دوستش دید.

«بله، قربان. آقای مونت^۱ معلم کلاس مدنی ما هستن و فکر می‌کنن می‌تونیم اجازه‌ی مدیر رو برای یه اردوی یه‌روزه بگیریم و فردا روز اول محاکمه رو تماشا کنیم.» تئو مکث کرد، نفس عمیقی کشید و دوباره به خودش گوشزد کرد که واضح، شمرده و محکم صحبت کند؛ مثل همه‌ی وکیل‌های کاربلد دادگستری. «اما باید مطمئن باشیم که جا برای نشستنمون هست. گفتم شاید بشه تو بالکن بنشینیم.»

«که این‌طور.»

«بله، قربان.»

«چند نفرین؟»

«شانزده، به‌علاوه‌ی آقای مونت.»

قاضی پرونده‌ای را برداشت، آن را باز و مطالعه کرد، انگار یادش رفته بود تئو خبردار آن طرف میز ایستاده است. تئو پانزده ثانیه‌ی ناخوشایند منتظر ماند. بعد قاضی یک‌مرتبه گفت: «هفده‌تا صندلی، بالکن جلو، سمت چپ.»

1. Mount

به ضابط جلسه می‌سپرم ده دقیقه به نُه بهتون اجازه‌ی نشستن بده. انتظار دارم رفتارتون مؤدبانه باشه!»

«چشم، قربان.»

«به خانم هاردی هم می‌گم به مدیرتون ایمیل بزنه.»

«ممنونم، جناب قاضی.»

«می‌توننی بری، تئو. ببخشید این‌قدر سرم شلوغه.»

«خواهش می‌کنم، قربان.»

تئو داشت بدودو می‌رفت طرف در که قاضی گفت: «راستی تئو؟ به نظرت آقای دافی مجرمه؟» تئو ایستاد، چرخید و بی‌درنگ جواب داد: «اصل بر بی‌گناهی‌شه.»

«متوجهم، اما تو فکر می‌کنی گناهکاره یا نه؟»

«به نظرم کار خودش.»

قاضی کمی سر تکان داد، اما نشانی از تأیید یا رد بروز نداد.

تئو پرسید: «نظر شما چیه؟»

قاضی بالاخره لبخند زد. «من داور عادل و بی‌طرفی هستم، تئو. از قبل ذهنیتی درباره‌ی بی‌گناه یا گناهکار بودن کسی ندارم.»

«می‌دونستم این رو می‌گین. فردا می‌بینمتون.»

تئو لای در را باز کرد و با عجله رفت بیرون. خانم هاردی دست‌به‌کمر ایستاده بود و به دو وکیل دستپاچه‌ای که می‌خواستند قاضی را ببینند خیره شده بود. وقتی تئو از دفتر قاضی گانتری خارج شد، زبان هر سه‌شان بند آمد. درحالی‌که با عجله از کنار خانم هاردی رد می‌شد، لبخند زد و گفت: «مرسی.» در را باز کرد و ناپدید شد.

فصل ۲

رفتن قانونی از کاخ دادگستری به مدرسه، یعنی با احترام به قوانین راهنمایی‌وراندگی و خودداری از ورود بی‌اجازه به املاک شخصی، پانزده دقیقه طول می‌کشد. تئو هم معمولاً همین کار را می‌کرد، به جز وقت‌هایی که کمی دیرش شده بود. به سرعت خیابان مارکت را ورود ممنوع رفت، توی پیاده‌رو از یک ماشین جلو زد، با سرعت زیادی از توی یک پارکینگ عمومی میان‌بر زد، از همه‌ی پیاده‌روها گذشت و بزرگ‌ترین قانون‌شکنی‌اش هم این بود که یواشکی از محوطه‌ی بین دوتا از خانه‌های خیابان الم رد شد. تا موقعی که امن و امان وارد کوچه‌ای شد که به پارکینگ معلم‌ها پشت مدرسه می‌رسید، صدای دادوبیداد یکی را از روی ایوان پشت‌سرش می‌شنید. نگاهی به ساعتش کرد... نُه دقیقه. بدک نبود.

دوچرخه‌اش را کنار میله‌ی پرچم در جای مخصوص دوچرخه پارک کرد، با

زنجیر بستش و همراه خیلی از بچه‌ها، که تازه از اتوبوس پیاده شده بودند، وارد مدرسه شد. درست سر زنگ هشت و چهل دقیقه رسید به کلاس و به آقای مونت، که مدنی درس می‌داد و مشاورش هم بود، صبح به‌خیر گفت. تئو جلوی میز معلم، که خیلی کوچک‌تر از میز توی دادگاه بود، ایستاد و گفت: «با قاضی کانتری حرف زدم.» کلاس پر از سروصدای همیشگی صبحگاهی بود. عین شانزده پسر حاضر بودند و انگار همگی مشغول شیرین‌کاری و بازیگوشی و مسخره‌بازی یا هل دادن هم بودند.

«خب؟»

«صندلی‌ها رو گرفتم؛ فردا صبح اول وقت.»

«عالی شد. آفرین، تئو.»

آقای مونت بالاخره کلاس را ساکت کرد، حضور و غیاب را انجام داد، حرف‌هایش را زد و پسرها را فرستاد توی راهرو تا بروند سر کلاس اسپانیایی زنگ اولشان با مادام مونیک. وقتی پسرها از کنار کلاس دخترها گذشتند، سر شوخی و خنده حسابی باز شد. مطابق با رویکرد جدیدی که از طرف آدم‌های باهوش مسئول آموزش بچه‌های شهر اتخاذ شده بود، کلاس‌ها تفکیک جنسیتی شده بودند. البته بچه‌ها می‌توانستند وقت‌های دیگر راحت اختلاط کنند.

مادام مونیک زنی قدبلند و تیره‌پوست و اهل کشور کامرون در غرب آفریقا بود. سه سال پیش، وقتی همسرش (که او هم اهل کامرون بود) مشغول آموزش زبان‌های گوناگون در دانشگاه استراتنبرگ شد، به اینجا نقل‌مکان کردند. اصلاً شبیه معلم‌های معمولی مدرسه‌شان نبود. از بچگی توی آفریقا به گویش بتی، گویش قبیله‌اش، و زبان‌های فرانسوی و انگلیسی، که زبان‌های رسمی کامرون بودند، صحبت می‌کرد. پدرش پزشک بود و می‌توانست او را برای تحصیل به سوئیس بفرستد؛ همان‌جا هم بود که آلمانی و ایتالیایی یاد گرفت. اسپانیایی‌اش وقتی به دانشگاهی در مادرید رفت تقویت شد. این روزها

مشغول یادگیری روسی بود و تصمیم داشت سراغ چینی ماندارین هم برود. کلاسش پر بود از نقشه‌های بزرگ و رنگارنگ دنیا و از نظر دانش آموزهایش همه جا رفته بود، همه چیز را دیده بود و می‌توانست به هر زبانی صحبت کند. همیشه بهشان می‌گفت دنیا دنیای بزرگی است و اکثر مردم کشورهای دیگر بیش از یک زبان بلدند. با اینکه بچه‌ها باید اسپانیایی یاد می‌گرفتند، تشویقشان می‌کرد نیم‌نگاهی هم به باقی زبان‌ها داشته باشند.

مادر تتو بیست سال بود اسپانیایی می‌خواند و او هم در دوران مهدکودک خیلی از واژه‌ها و عبارات ابتدایی را از مادرش یاد گرفته بود. بعضی از موکلانش اهل آمریکای مرکزی بودند و وقتی تتو توی دفتر می‌دیدشان، دوست داشت با آن‌ها اسپانیایی تمرین کند. این کار تتو همیشه به نظرشان جالب می‌آمد. مادام مونیگ به او می‌گفت استعدادش در یادگیری زبان خوب است، و این به تتو انگیزه می‌داد که بیشتر درس بخواند. هر از گاهی دانش آموزهای کنجکاوش از او می‌خواستند چیزی به آلمانی بگویند یا کمی ایتالیایی حرف بزنند. درخواستشان را می‌پذیرفت، اما دانش‌آموزی که این درخواست را کرده بود باید اول بلند می‌شد و خودش چند کلمه به آن زبان صحبت می‌کرد. این کار امتیاز مثبت داشت و ترغیبشان می‌کرد. بیشتر بچه‌های کلاس، چهل پنجاه کلمه‌ای از چندین زبان بلد بودند. آرن، که مادری اسپانیایی و پدری آلمانی داشت، با اختلاف بهترین زبان‌دان کلاسشان بود، اما تتو مصمم بود که خودش را به او برساند. بعد از مدتی، زبان اسپانیایی کلاس موردعلاقه‌اش بود و مادام مونیگ هم با اختلاف کمی نسبت به آقای مونت، دومین معلم موردعلاقه‌اش.

اما امروز نمی‌توانست خوب تمرکز کند. درسشان افعال اسپانیایی بود که در حالت عادی هم کسل‌کننده است، چه برسد به حالا که حواس تتو جای دیگری بود. نگران ایپریل و روز افتضاحش در جایگاه شهود بود. نمی‌توانست تصور کند انتخاب بین پدر و مادر چقدر وحشتناک است. وقتی

هم که بالاخره توانست از فکر ایپرل بیرون بیاید، حواسش پرت محاکمه‌ی قتل شد و بی‌صبرانه منتظر فردا بود تا اظهارات آغازین وکلای او بشنود. بیشتر هم‌کلاسی‌هایش آرزو می‌کردند بلیت مسابقات مهم ورزشی یا کنسرت گیرشان بیاید، اما تئو خواب و خوراکش محاکمه‌های بزرگ بود.

زنگ دوم با خانم گرم‌ن هندسه داشتند. بعدش زنگ تفریح کوتاهی بود و برمی‌گشتند سر کلاس آقای مونت که از نظر تئو بهترین کلاس آن روز بود. آقای مونت سی‌وچندساله بود و زمانی وکیل مؤسسه‌ی حقوقی بسیار بزرگی در یکی از آسمان‌خراش‌های شیکاگو بود. برادرش وکیل بود، پدر و پدربزرگش هم وکیل و قاضی بودند، اما آقای مونت از آن ساعت‌های کاری طولانی و فشار کاری زیاد خسته شده و خب، استعفا کرده بود. قید درآمد بالای وکالت را زده و شغل بسیار رضایت‌بخش‌تری پیدا کرده بود. عاشق معلمی بود و با اینکه هنوز خودش را وکیل می‌دانست، از نظرش کلاس درس بسیار مهم‌تر از اتاق دادگاه بود. چون قانون را خوب می‌شناخت، بیشتر وقت کلاس مدنی‌اش را صرف گفت‌وگو درباره‌ی پرونده‌های قدیمی، جاری و حتی پرونده‌های ساختگی توی تلویزیون می‌کرد.

همه که نشستند و در جایشان مستقر شدند، شروع کرد: «بسیار خب، آقایون.» همیشه آن‌ها را آقایان خطاب می‌کرد و برای پسرهای سیزده‌ساله تعریف و تمجیدی بزرگ‌تر از این وجود نداشت. «فردا هشت و ربع اینجا باشید. با انوبوس می‌ریم کاخ دادگستری و به وقتش می‌نشینیم سر جاهامون. اجازه‌ی این اردو رو مدیر مدرسه صادر کرده، پس از بقیه‌ی کلاس‌ها معاف می‌شین. پول ناهار بیارین تا توی اغذیه‌فروشی پی‌پی غذا بخوریم. سؤالی نیست؟»

آقایان محو تک‌تک کلمات شده بودند و هیجان در چهره‌شان موج می‌زد. یکی پرسید: «کوله‌پشتی بیاریم؟»

آقای مونت جواب داد: «نه. هیچی نمی‌شه برد تو اتاق دادگاه. خیلی سفت و سخت می‌گیرن. بالاخره این اولین محاکمه‌ی قتل بعد از مدت‌هاست دیگه. سؤال دیگه‌ای نیست؟»

«چی باید بیوشیم؟»

همه‌ی نگاه‌ها، از جمله نگاه آقای مونت، آرام‌آرام به طرف تئو برگشت. همه می‌دانستند که تئو از خیلی از وکیل‌ها بیشتر می‌رفت دادگاه.

آقای مونت پرسید: «کت و شلوار و کراوات، تئو؟»

«نه، اصلاً. همین لباس‌هایی که الان نمونه خوبه.»

«عالی. سؤال دیگه‌ای نیست؟ خب، حالا، از تئو خواسته‌ام که به جورهایی برای فردا آماده‌مون کنه. اتاق دادگاه رو ترسیم کنه، از آدم‌هاش برامون بگه و بگه چی در انتظارمونه. تئو!»

تئو لپ‌تاپش را از قبل به پروژکتور وصل کرده بود. رفت جلوی کلاس، دکمه‌ای را زد و تصویر بزرگی روی تخته‌ی هوشمند کلاس ظاهر شد. تئو، که سعی می‌کرد شبیه وکیل‌ها حرف بزند، گفت: «اینجا اتاق اصلی دادگاه.» نشانگر لیزری را که نور قرمز رنگی داشت بالا گرفت و به تصویر اشاره کرد. «اون بالا، اون وسط، کُرسی قرار داره. قاضی اونجا می‌نشینه و به محاکمه نظارت می‌کنه. نمی‌دونم چرا اسمش رو گذاشته‌ان کرسی، بیشتر شبیه تخت پادشاهی، اما خلاصه بهش همون کرسی می‌گیم. اسم قاضی هنری گانتزیه.» دکمه‌ای را زد و عکس بزرگی از قاضی گانتزری ظاهر شد؛ ردایی مشکی، چهره‌ای جدی. تئو عکس را کوچک کرد و کشید و گذاشت روی کرسی. قاضی که سر جایش قرار گرفت، ادامه داد: «قاضی گانتزری حدود بیست ساله که قضاوت می‌کنه و فقط هم با پرونده‌های جنایی سروکار داره. خیلی سخت‌گیره و اکثر وکلا دوستش دارن.» نشانگر لیزری رفت وسط اتاق دادگاه. «این میز وکیل مدافع و متهمه؛ جایی که آقای دافی، همون کسی که به قتل متهم شده، می‌نشینه.» تئو دکمه‌ای را زد و عکس سیاه‌وسفیدی